



## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۰۶

ناموس مکن<sup>(۱)</sup> پیش آ، ای عاشق بیچاره  
تا مردِ نظر باشی، نی مردمِ نَظَّارَه<sup>(۲)</sup>

ای عاشقِ اِلاهُو، ز استاره<sup>(۳)</sup> بگیر این خو  
خورشید چو درتابد، فانی شودِ استاره

آن‌ها که قوی دستند، دست تو چرا بستند؟  
زیرا تو کنون طفلی وین عالم گهواره

چون دُرِّ سخن‌ها سُفت وِ الارضِ مه‌ادا\* گفت  
ای میخِ زمین گشته وز شهرِ دل آواره

ای بنده شیرِ تن، هستی تو اسیرِ تن  
دندانِ خرد بنما نعمتِ خور همواره

تا طفل بُودِ سلطان، دایه کندش زندان  
تا شیر خورد ز ایشان نَبُودِ شه می خواره

از سنگ سبو ترسد، اما چو شود چشمه  
هر لحظه سبو آید تازان به سوی خاره

گوید که: اگر زین پس او بشکندم شادم  
جان داد مرا آبش یک باره و صد باره

گر در ره او مُردم، هم زنده بدو کردم  
خود پاره<sup>(۴)</sup> دهم او را تا او کندم پاره

\* قرآن کریم سوره نبأ (۷۸)، آیه ۶، ۷

أَلَمْ نَجْعَلِ الْأَرْضَ مِهَادًا (۶)

آیا ما زمین را بستری نساختیم؟

وَالْحِبَالُ أَوْتَادًا (۷)

و کوهها را میخهایی؟

### قرآن کریم سوره نبأ (۷۸)

عَمَّ يَتَسَاءَلُونَ (۱)

از چه چیز می‌پرسند؟

عَنِ النَّبِيِّ الْعَظِيمِ (۲)

از آن خبر بزرگ

الَّذِي هُمْ فِيهِ مُخْتَلِفُونَ (۳)

که در آن اختلاف می‌کنند.

كَأَلَّا سَيَعْلَمُونَ (۴)

آری، به زودی خواهند دانست.

ثُمَّ كَأَلَّا سَيَعْلَمُونَ (۵)

باز هم آری، به زودی خواهند دانست.

أَلَمْ نَجْعَلِ الْأَرْضَ مِهَادًا (۶)

آیا ما زمین را بستری نساختم؟

وَالْجِبَالَ أَوْتَادًا (۷)

و کوهها را میخهایی؟

وَخَلَقْنَاكُمْ أَزْوَاجًا (۸)

و شما را جفت جفت آفریدیم.

وَجَعَلْنَا نَوْمَكُمْ سُبَاتًا (۹)

و خوابتان را آسایشتان گردانیدیم.

وَجَعَلْنَا اللَّيْلَ لِبَاسًا (۱۰)

و شب را پوششستان قرار دادیم.

وَجَعَلْنَا النَّهَارَ مَعَاشًا (۱۱)

و روز را گاه طلب معیشت.

### مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۶۰

گر مراقب باشی و بیدار تو  
بینی هر دم پاسخِ کردار تو

چون مراقب باشی و گیری رَسَن  
حاجتت ناید قیامت آمدن

### مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۷۶

یوسفِ حُسنی و این عالمِ چو چاه  
وین رَسَن صبرست بر امرِ اله

یوسفا، آمد رَسَن، در زن دو دست  
از رَسَن غافل مشو، بیگه شده ست

### مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰

جمله معشوق است و عاشق پرده‌ای  
زنده معشوق است و عاشق مُرده‌ای

چون نباشد عشق را پروای او  
او چو مرغی ماند بی‌پر، وای او

من چگونه هوش دارم پیش و پس  
چون نباشد نور یارم پیش و پس

### مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۱۹

مغز او خشکست و عقلش این زمان  
کمترست از عقل و فهم کودکان

زهد و پیری، ضعف بر ضعف آمده  
واندر آن زهدش گشادای ناشده

رنج دیده، گنج نادیده زیار  
کارها کرده، ندیده مزدِ کار

یا نبود آن کار او را خود گُهر  
یا نیامد وقت پاداش از قَدَر

یا که بود آن سعی چون سعی جُهود  
یا جزا وابستۀ میقات بود

مر ورا درد و مصیبت این بس است  
که درین وادی پُر خون بی‌کس است

چشم پر درد و نشسته او به گنج  
رو تَرُش کرده فرو افکنده لُنج<sup>(۵)</sup>

نه یکی گَحّال<sup>(۶)</sup>، کو را غم خورد  
نیش عقلی که به کُطلی<sup>(۷)</sup> پی برد

اجتهادی می‌کند با حَزْر<sup>(۸)</sup> و ظَن  
کار، در بوک<sup>(۹)</sup> است تا نیکو شدن

زان رهش دورست تا دیدار دوست  
کو نجوید سر رئیسش آرزوست

ساعتی او با خدا اندر عِتَاب<sup>(۱۰)</sup>  
که نصیب رنج آمد زین حساب

ساعتی با بخت خود اندر جدال  
که همه پَرّان و ما پَبْریده بال

هر که محبوس است اندر بو و رنگ  
گرچه در زهدست باشد خوش تنگ<sup>(۱۱)</sup>

تا برون ناید ازین ننگین مُناخ<sup>(۱۲)</sup>  
کی شود خویش خوش و صدرش فراخ

زاهدان را در خلا پیش از گشاد  
 کارد و اُسْتُرّه<sup>(۱۳)</sup> نشاید هیچ داد

کز ضَجْر<sup>(۱۴)</sup> خود را بدراند شکم  
 غصّه آن بی‌مرادیها و غم

### مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۳۲

کی نَظاره اهل بخریدن بُود  
 آن نظارهء گول گردیدن بُود

پُرس پُرسان، کین به چند و آن به چند  
 از پی تعبیر وقت و ریش‌خند

از ملولی کاله می‌خواهد ز تو  
 نیست آن کس مشتری و کاله‌جو

کاله را صد بار دید و باز داد  
 جامه کی پیمود او پیمود باد

کو قدوم و کر و فر مشتری  
 کو مزاح گنگلی<sup>(۱۵)</sup> سرسری

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷

غازی<sup>(۱۶)</sup> به دست پورِ خود شمشیرِ چوین می‌دهد  
 تا او در آن استا شود شمشیر گیرد در غزا

عشقی که بر انسان بود شمشیرِ چوین آن بود  
 آن عشق با رحمان شود چون آخر آید ابتلا

### مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۵۹

آزاد شدن بلفیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان و التفات همت او از همه ملک منقطع شدن وقت هجرت، الا از تخت

چون سلیمان سوی مرغان سَبا  
 یک صفیری کرد، بست آن جمله را

جز مگر مرغی که بُد بی‌جان و پَر  
 یا چو ماهی گُنگ بود، از اصل گَر

نی، غلط گفتم، که گر سر نهد  
پیشِ وحی کبریا، سَمْعَش<sup>(۳۷)</sup> دهد

چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد  
بر زمانِ رفته هم افسوس خُورد

تَرک مال و مُلک کرد او آن چنان  
که به تَرکِ نام و ننگ، آن عاشقان

آن غلامان و کنیزانِ به ناز  
پیشِ چشمش همچو پوسیده پیاز

باغ ها و قصرها و آبِ رود  
پیشِ چشم از عشق، کُلْخَن<sup>(۳۸)</sup> می نمود

عشق در هنگامِ استیلا<sup>(۳۹)</sup> و خشم  
زشت گرداند لطیفان را به چشم

هر زُمرُدُّ را نماید گُندنا<sup>(۴۰)</sup>  
غیرتِ عشق، این بُودِ معنی لا

لااله الا هو اینست ای پناه  
که نماید مه تو را دیگِ سیاه

هیچ مال و هیچ مَخزن، هیچ رَخت  
می دریغش نامد، الا جز که تخت

پس سلیمان از دلش آگاه شد  
کز دل او تا دل او راه شد

### مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۲۸

مَنْ<sup>(۴۱)</sup> آخِرِ اصلِ دانِ کو طَارِقِ<sup>(۴۲)</sup> است  
کشتیِ وسواس و غی<sup>(۴۳)</sup> را غَارِقِ<sup>(۴۴)</sup> است

آفتابِ گنبدِ اَزَرَقِ<sup>(۴۵)</sup> شود  
کشتیِ هُش چونکه مستغرق شود

چون نمردی، گشت جان کندن دراز  
مات شو در صبح، ای شمعِ طراز<sup>(۳۶)</sup>

تا نگشتند اخترانِ ما نهران  
دانکه پنهان است خورشیدِ جهان

گُرز بر خود زن، منی<sup>(۳۷)</sup> در هم شکن  
زانکه پنبهٔ گوش آمد چشمِ تن

گُرز بر خود می‌زنی خود، ای دنی<sup>(۳۸)</sup>  
عکسِ توست اندرِ فعالم<sup>(۳۹)</sup> این منی

عکسِ خود در صورتِ من دیده‌ای  
در قتال<sup>(۴۰)</sup> خویش بر جوشیده‌ای

همچو آن شیری که در چه شد فرو  
عکسِ خود را خصمِ خود پنداشت او

نفی، ضدِّ هست باشد بی‌شکی  
تا ز ضد، ضد را بدانی اندکی

این زمان جز نفیِ ضدِّ، اعلام نیست  
اندرین نشأتِ دمی بی‌دام نیست

بی‌حجابت باید آن ای ذولباب<sup>(۴۱)</sup>  
مرگ را بگزین و برادرِ آن حجاب

نه چنان مرگی که در گوری روی  
مرگِ تبدیلی که در نوری روی

### مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۸۹

تو از آن روزی که در هست آمدی  
آتشی، یا بادی، یا خاکی بُدی

گر بر آن حالت تو را بودی بقا  
کی رسیدی مر تو را این ارتقا؟

از مُبَدَّل<sup>(۳۳)</sup> هستی اول نماند  
هستی بهتر به جای آن نشاند

همچنین تا صد هزاران هست ها  
بعد یکدیگر، دوم به ز ابتدا

### مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۹۸

چون دوم از اولینت بهتر است  
پس فنا جو و مُبَدَّل را پرست

(۱) ناموس کردن: تظاهر به زهد و تقوی کردن، خودنمایی کردن

(۲) نَطَّارَه: تماشاکنندگان، تماشاچیان

(۳) اِسْتَارَه: ستاره

(۴) پاره: پولی که به متصدیان مشاغل رسمی دهند تا کار بر وفق مراد انجام پذیرد، رشوه

(۵) لُجْج: لب

(۶) كُحَال: طیب چشم در دوران پیشین، سرمه کش

(۷) كُحَل: سرمه

(۸) حَزْز: حفظ کردن، حدس، تخمین

(۹) بوك: بود که

(۱۰) عتاب: با خشم و تندی کسی را مورد خطاب قرار دادن

(۱۱) خوش تنگ: مخفف خوی اش تنگ است

(۱۲) مُنَاخ: استراحتگاه شتر، در اینجا حصار ذهن

(۱۳) اَسْتُرَه: (بدون تشدید) تیغ سرتراشی

(۱۴) اَفْجَر: دلتنگی

(۱۵) گنگل: هزل، مسخرگی، شوخی

(۱۶) غازی: جنگجو، مجاهد

(۱۷) سَمْع: گوش، حس شنوایی

(۱۸) گُلْخَن: آتش خانه حمام

(۱۹) اِسْتِیْلَا: مستولی شدن، دست یافتن، چیره شدن

(۲۰) گُندنا: تره

(۲۱) مَن: واحد اندازهگیری وزن، برابر با تقریباً سه کیلوگرم

(۲۲) طَارِق: کوینده، در شب آینده، به شب پیداشونده

(۲۳) غی: گمراهی

(۲۴) غَارِق: غرق کننده

(۲۵) اَرزَق: کیود، آبی

(۲۶) شمع طراز: کنایه از خویرویان و معشوقان زیبا رخسار.

(۲۷) مَنی: خودبینی

(۲۸) دَنی: فرومایه

(۲۹) فعال: کارها، اعمال

(۳۰) قِتَال: جنگیدن و کشتن

(۳۱) ذُولیاب: خردمند

(۳۲) مُبَدَّل: تبدیل کننده، تغییر دهنده